

پرتوی از جهان‌بینی خاقانی

معصومه‌ی معدن‌کن

جهان‌بینی خاقانی هم از اعتقاد دینی او متأثر است و هم از خصوصیات روحی، به خصوص، غرور کم‌نظیر و توقعات بیرون از حد و احساس مظلومیت او. تعبیراتی که خاقانی برای وصف جهان ناسوتی و ظلمانی به کار می‌برد بس خوف‌انگیز است و فضای تیره و تار و سیه‌چال-آسایی را نمایش می‌دهد که آدمی در آن به زندان و حیران و سرگردان است. در عین حال، این توصیف‌ها معلومات وسیع این شاعر فرزانه را در حوزه‌های متنوع علوم و فنون و شئون متعدد فرهنگی جلوه‌گر می‌سازد. در مثل، تعبیر «سردسیر ظلمت» نشان از آگاهی‌هایی می‌دهد در حد سیاحانی چون ابودلف از سرزمین‌های شمالی که شب و روز چندماهه دارند؛ یا تعبیر «دیو درالزنا» از توجه به «دارالقمامه»، معبد مشهور نصارا، خبر می‌دهد که در اشعاری چند از او مضمون‌ساز شده است؛ یا تعبیر «صحرای عادی مزاجانِ عادت^۱»، که به طبع و طبیعت قوم عاد اشاره دارد، عنایت شاعر را به اساطیر قرآنی نشان می‌دهد.

شواهد فراوانی در اشعار خاقانی بر آن دلالت دارد که وی جهان را تاریک می‌دیده است. باید گفت که اعراض از دنیا‌گرایی عام شاعران فارسی‌گو، به خصوص از قرن پنجم به این سو، بوده است؛ از جمله در اشعار سنائی، این نخستین چهره‌ی برجسته در شعر عرفانی فارسی، دنیا «دیوسرای استخوانی» «سرای بی‌وفایان» و در خور «دوزخیانِ سگ صفت» شمرده شده است. هم‌چنین، حکیم نظامی شاعر بزرگ هم عصر خاقانی، بارها از دنیا تصویر وحشت‌آوری به دست داده، از جمله گفته است:

غولی است جهان فرشته‌پیکر تسبیح به دست و تیغ در بر
تارخ نمایند همایی است چون روی نمود ازدهایی است.

(لبلی و مجنون)

(۱) یعنی صحرايي که ساکنان آن مزاج و سرشت قوم عاد و ثمود را دارند.

در نظر خاقانی، دنیا گهواره‌ی وحشت است. شاعر، چون به حاصل حیاتِ انسانی و نیافته‌های عمرِ خویش می‌نگرد، دنیا را قمارخانه‌ای پر مکر و دغل و آدمی را پاک‌باخته‌ای به دستِ خون افتاده و درمانده در دستِ این حریفِ دغا می‌بیند؛ هنگامی که به فریب و ناپایداریِ روزگار می‌اندیشد، از این جهان با عنوانِ زنی رعنا و زالی نیرنگ‌باز سخن می‌گوید؛ در تصویر لثامتِ طبع و خساستِ دنیا آن را میزبانی سیه‌کاسه می‌خواند و «بی‌نمکی» را چاشنی ناگزیرِ خوانِ این میزبان می‌شمارد؛ در توصیف لغزش‌گاه‌های این هراس‌جای و تأکید بر رهنی و اغوای آن، با وصفِ «مغیلان‌گاهِ غولان» از آن یاد می‌کند و غولانِ رهن را دیدبانانِ این «گه‌پایه‌ی بلا» می‌داند.

شاعر، چون به فسردگیِ روحِ انسان در زندانِ تاریکِ دنیا می‌اندیشد، عالم را از راهِ تحقیر و تخفیف خاکدانی تیره می‌نامد، هم، به اعتبارِ چمیدن و چریدنِ غافلانه‌ی آدمیان در این مَضیف، آن را «آخرِ آخرزمان»، «خشکِ آخر» و «آخرِ خذلان» می‌نامد و میزبانِ آن را ترش‌رو و مایده‌هایش را «آبایی بدگوار» وصف می‌کند و آن را در خورِ جانِ والای انسانی نمی‌داند و با شوری عاشقانه از این «نبره‌جای» به صحرای دل‌گشای عشق سر می‌کشد. گلشنِ سرسبزِ ایام را جای سلامت و امن نمی‌داند و دهر را صیادی خون‌ریز و شب و روز را دو سگِ شکاری و آسمانِ نیلگون را بازی کبود و تیزپر می‌بیند. در توصیف افسارگسیختگی و هرزه‌دري ایام آن را «ابلقی مطلقِ عنان» معرفی می‌کند که راکب کمترین اختیاری در روش و خرام و جهتِ سیرِ آن ندارد. روزگار را در نگرستن به احوالِ آدمیان و مراقبت از آنها احور (یک چشم) و در کینه‌ورزی و کین‌توزی (دو بین) می‌خواند. برای بیانِ نفرت و انزجارِ خود از روزگارِ دیرینه‌سال، آن را «عجوزِ نابکار»، «زالِ سپیدابرو» و «مامِ سیه‌پستان» که چهره به خونِ فرزندانِ خود رنگین ساخته معرفی می‌کند. تنگنای عالمِ ماده را، که تمایلِ فطری به فرار از آن دارد، به «ششدره‌ی دورِ قمر»، «ششدره‌ی فضا»، «ششدره‌ی ستم‌گران» و آدمیان را مهره‌بازانی مهره در کف که در ششدر حیران و درمانده مانده‌اند تعبیر می‌کند، که وصف‌هایی چون «سیاه‌خانه‌ی وحشت» گرفتاریِ چاره‌ناپذیرِ آنها را محسوس‌تر می‌سازد.

بر فهرستِ تعبیراتِ بدیعِ خاقانی برای نمایاندنِ نگرشِ خود نسبت به روزگار و دنیای بی‌وفای ناپایدار و وحشت‌زا و آفت‌ناک و دیوصفت و زندانِ وحشت وصف‌هایی چون «آخرِ سنگین»، «دیومان‌سرا»، «جزیره‌ی وحشت‌فزا»، «حریفِ دغا»، «حریفِ گلوپُر»، «خاک‌دانِ دیو»، «خراباتِ ظلمت»، «خراسِ خراب»، «خراسِ خسیسان»، «خراسِ فنا»، «خرابه‌ی

نادلگشا»، «دامگاه دیو و ستور»، «ساحرِ هاروت سیر»، «عری^۲ خانه‌ی خذلان»، «غرقه‌گاه»، «غم‌خانه»، «غرقاب و حشت»، «گهواره‌ی فنا»، «نشیمین دیو»، «هفت زندان» را می‌توان افزود. میل به عزلت و گریز از عالم در سراسر دیوان خاقانی او به چشم می‌خورد. شاعر احساس تنهایی و غربت و محرومی از هم‌نفسی راحت‌رسان می‌کند. گاهی او را هم چون صید و حشت‌زده‌ای می‌یابیم که از عالمیان چنان می‌رمد که گرگ‌گزیده از آب. تمایل او به سفرهای دور و دراز نیز ظاهراً از همین حال نشأت می‌گیرد. شاعر در عرصه‌ای که احساس می‌کند چهارسوی آن را و حشت فرا گرفته خود را چون سیمرخ تنها و بی‌کس می‌بیند، چون سگ جراحاتِ خویش به زبان می‌لیسد و طمع از مهربانان می‌بُرد.

به ویژه در قصایدی چند این بدبینی و عزلت‌جویی و احساس تنهایی و محرومی از همدم و همدل را به زبانی پرسوز و گداز و با تعبیرهایی بدیع و قوی بیان می‌کند.

در قصیده‌ای به مطلعِ *تلم بخت من شکسته سراسر است / موی در سر ز طالع هنراست* از همان آغاز شکوه از بخت و طالع سر می‌دهد. این قصیده در غربت و ظاهراً در دورانِ پختگی و کمالِ خاقانی سروده شده و شاعر در آن خود را چون قماربازی در دستِ خون می‌بیند و از نداشتنِ یارِ یک‌دل و یک‌رنگ و قحطِ وفا می‌نالند و شادیِ زندگی را یک جزو و غمِ آن را هزار ورق می‌داند و از آسودگیِ نادان و رنجِ دانا و مجهول ماندنِ فضل و اعتبارِ جهل گله دارد و از این که قضا و قدر بر بی‌نیازیِ سفالگان و نیازمندیِ جوان‌مردان قلم رانده اظهارِ شگفتی می‌کند و دلِ پاکان را از دستِ روزگار شکسته می‌یابد.

قصیده‌ی به مطلعِ *دل روی مراد از آن ندیدست / کز اهلِ دلی نشان ندیدست* با نالش از بی‌وفایی و بی‌حقیقتیِ اهلِ عالم قرین است. شاعر، در آن، نامرادیِ دل را از آن می‌داند که اهلِ دلی نیست و در هوایِ یافتنِ اهلِ دل عالم را نه یک بار بلکه سه بار در می‌نوردد. آسمان را کعبتینِ بی‌نقشی می‌بیند که هیچ کس نقشِ وفا در آن ندیده است و در فراز و نشیبِ عالم نشانی از یکِ وفا پدیدار نیست و دلیل بر کثرتِ زمانه پشتِ خمیده‌ی وفاست که روزگار آن را شکسته است.

خاقانی قصیده‌ای به مطلعِ *نه ز دوست نظری خواهم داشت / نه ز سلوت اثری خواهم داشت* دارد که، به شهادتِ قراین، حاصلِ دورانِ پختگی و ایامِ آخرِ عمرِ اوست. شاعر در این قصیده عالم را گوساله‌پرست و گمراه و فلک را شیشه‌ای پر دیو وصف می‌کند و خود را محصور در

(۲) عری، و عری (شمالِ آن: عری)، در شطرنج، خانه‌ای که شاه در آن بی‌حرکت یا مهره‌ای که آجمز شده باشد.

تیربارانِ بلا می‌بیند و بختش در این هنگامه به خوابی سنگین فرو رفته است.

قصیده‌ی به مطلع دل ز راحت نشان نخواهد داد / غم خلاصی به جان نخواهد داد مرثیه‌ای است کوتاه که، به اقتضای موضوع، حال و هوایی یأس آمیز دارد. شاعر در این سوگ‌نامه جان را اسیرِ غم، زنجیرِ عدلِ آسمان را گسسته، فریادخواهان را بی‌فریادرس و روزگار را خون‌ریزی بی‌دیت و فلک را سیه‌کاسه و ممسک می‌خواند و طمع وفاداری از مردمان را در حکم چشم داشتنِ آبِ روان از شوره‌زار می‌داند، از زمانه‌ی بی‌امان می‌گریزد و به قناعت پناه می‌برد.

قصیده‌ی به مطلع به فلک تخته درندوخته‌اند / چشم خورشید برندوخته‌اند با تصویری شاعرانه از جهان آغاز می‌شود، که هرچند به همان حالِ پیشین خود مانده در عدل و انصاف در آن بسته شده است. آدمیان از کرامت بی‌بهره، بی‌هنران در تنعم، هنروران سرافکنده و به کنجی خزیده‌اند؛ وفا کیمیا و نایاب است؛ «درزیانِ قدر» از تار و پودِ وفا خلعتی ندوخته‌اند. شاعر، در گریز از این معرکه، از احوالِ روزگار درس عبرت می‌گیرد و پای در دامنِ عزلت می‌کشد.

ردیف «چه کنیم؟» در قصیده‌ای به مطلع غصه بندد نفس افغان چه کنم / لب به فریاد نفس ران چه کنم از درماندگی و سرگستگی شاعر حکایت می‌کند. از قراین و امارات پیداست که این چکامه نیز به روزگارِ سالخوردگیِ خاقانی سروده شده است، روزی که او - در پی از دست دادنِ عزیزی، شاید همسرش - ترکی دیار کرده و دیگر دلش فتوای بازگشت به شروان نمی‌دهد. غصه راه نفسش را بسته و غم، چون رصدبانی بی‌گذشت، برای نفس کشیدن هم از او باج می‌خواهد. فلک چون افعی پیچانی قصدِ جاننش کرده و صد عقده‌ی پیچ در پیچ در رشته‌ی جاننش افتاده است. از خوانِ گسترده‌ی عالم قوتی جز خونِ دل بهره‌ی خود نمی‌بیند و شاعر، چون در گیتی نه وفایی مانده است و نه رهی، روی به عزلت می‌آورد.

در قصیده‌ای دیگر به مطلع از آن قبل که سر عالم بقا دارم / بدین سرای فنا سر فرو نمی‌آرم که از زهدیاتِ خاقانی است، عالم «دام‌گاه دیو و ستور» خوانده شده است و شاعر از این منزلِ نبیره و پرفریب پا پس می‌کشد و در «قفیس پنج حس»، در شوقِ عروج به «آشیانه‌ی فلک» بال و پر می‌زند. جهان را سراسر باد و جهانیان را بادپرست و خود را در این میان، چون سیمرغ، غریب می‌بیند و از خلقِ آهنین طبع کناره می‌گیرد.

باز در قصیده‌ای به مطلع به دل در خواص وفا می‌گریزم / به جان زین خراس فنا می‌گریزم نقشی رنگین از رمیدگیِ خاقانی از عالم و اهلِ عالم تصویر شده است که در ردیف

«می‌گریزم» فریاد آن تکرار می‌شود. شاعر، رمیده از مردم و نامردمی، به عالم وحدت و، گریزان از غوغای نامرادی، به «حصارِ رضا» پناه می‌برد. دل‌آزدگی از «نقشِ مردم» تا سرحدِ رمیدن از «نقشِ مردم‌گیا» و گریز از «برگریزِ وفا» مناظرِ هول‌انگیزی از وحشتِ خاقانی از عالم و عالمیان عرضه می‌دارد.

در قصیده‌ی به مطلع عافیت را نشان نمی‌یابم / وز بلاها امان نمی‌یابم شاعر خود را مرغ دربه‌در و سرگردانی می‌بیند که برای یافتن پناهگاهی امن به جستجو برمی‌خیزد و ناامید باز می‌گردد. از دنیا، این نشیمن دیو، در هراس است و در آن وحش‌خانه نه همدمی ایرمانی می‌یابد و نه تعویذی برای جانِ غریب. مردم همه فرعون‌صفت و گرگ‌پیشه و ستم‌کارند. هنر هم چنان موجب حرمان و ملازم با بی‌دولتی است و حاصلِ عمرِ گران‌مایه چیزی جز زیان نیست.

موضوع قصیده‌ی به مطلع به دردِ دلم کاشنایی نبینم / هم از درد دل را دوایی نبینم نیز شکوه از روزگار است.

شاعر در این شکواییه با تعبیرات تأمل‌انگیزی از دنیا یاد می‌کند و خود را در این بادیه غریب می‌بیند که چاره‌ای جز پناه بردن به «دردِ تسکین‌فزا» و «انده اندوه‌زدا» ندارد. این تعبیرهای خلافِ مشهور (paradoxes) خود بیانِ رسای عمقِ دردمندیِ شاعر است. آرزو می‌کند تا «پل آب‌گونِ فلک» که در جویش «آبِ رضایی» نیست ویران گردد. طبایع چهارگانه را از زادنِ مردان سترون می‌بیند و از مرگِ کرم و خاموشیِ چراغِ وفا می‌نالد و پناه بردن به «توکلِ سرایِ دل» را چاره‌ی دردهای خود می‌یابد.

قصیده‌ای به مطلع قحطِ وفاست در بندی آخر الزمان / هان ای حکیم پرده‌ی عزلت بساز هان در مدحِ رسولِ اکرم صلی الله علیه و آله و سلم است. خاقانی در این چکامه نیز از دنیا با تعبیرات و عناوینی یاد می‌کند که بیان‌گر نهایتِ وحشت و نفرت و تحقیرِ اوست. دنیا میزبانی است ترش‌رو و خوش‌زبان که خوش‌ترین نواله‌اش لوزینه‌ای پر از خرده‌های الماس است. چشم بهی داشتن از روزگار و تجانس‌جویی در آن کاری است محال و بی‌خردانه. از عالم غیب مدام هشدار بی‌امانی به گوش می‌رسد. یگانه چاره کم کردنِ آرزوها و گم کردنِ آشیان از کس و ناکس است و درم خریدِ رضای خدا شدن در مقابلِ خدای فروشانِ دغل.

در قصیده‌ی به مطلع هین کز جهان علامتِ انصاف شد نهان / ای دل‌کرانه کن ز میان خانه‌ی جهان شاعر خود را پای‌بستِ مادر و وامانده‌ی پدر می‌خواند و افسردگانِ زمانه را به گریهٔ پرخیزانت و موش‌نقب‌زن و عنکبوتِ جولاهه و خرمگیسِ عوان تشبیه می‌کند و، سرانجام، از

نوبهارِ باغِ جهان، که اعتمادی بر آن نیست، کرانه می‌گیرد، از روزگار دامنِ همت بر می‌کشد و سر از جیبِ تجرّد برمی‌آورد.

قصیده‌ی به مطلع ناگزیرانِ دل است نوبتِ غم داشتن / جهتِ آمال را داغِ عدم داشتن سراسر به روگرداندن از دنیا و تجرّد و وارستگی فرا می‌خواند. شاعر در این پندنامه از طبایع نفسانی به «اوباش» تعبیر می‌کند و ما را از کاخ ساختن برای آنها منع می‌کند. این قصیده از حدِ شکواییه فراتر می‌رود و از تحولاتِ درونی شاعر حکایت می‌کند.

قصیده‌ی به مطلع ضمان دارِ سلامت شد دلِ من / که دارالملکِ عزلت ساخت مسکن با مقدمه‌ای در شکایت از زمانه و میل به عزلت، تخلصی است به مدحِ رسولِ اکرم، صلی الله علیه و آله و سلم. شاعر، در مقدمه، عالم را «دهانِ مار» می‌شمارد که باید از آن دوری جست یا زنی نیرنگ‌باز که برای ایمنی از فریبِ او باید گوش‌ها را به سیماب انباشت. مادرِ روزی سترون گشته است و شاعر سرِ آن دارد که دل را از آتش طعام دهد. قصیده با مفاخر و رجزی پایان می‌یابد که خاقانی طی آن خود را «سیمرغ اشعار» و حاسدانش را «کرکس شعاران» میوه‌دزدِ باغِ طبع خویش می‌خواند و از غوغای آنان به درگاهِ رسول پناه می‌برد.

گزافه نیست اگر قصیده‌ی به مطلع الامان ای دل که وحشت زحمت آورد الامان / بر کران شو زین مفیلان‌گاهِ غولان برکران را یکی از هراس‌انگیزترین چکامه‌های خاقانی در مایه‌ی رمیدگی از دنیا و دنیاوی بخوانیم. شاعر، در این قصیده‌ی بلند، پرهیز و گریز از ماتم‌کده‌ی دنیا را، که با تعبیرهایی بس موحش از آن یاد می‌شود، توصیه می‌کند و خاطر نشان می‌سازد که شیرینی‌های آن نیز به زهر آمیخته است. خاقانی، با چنین احساس و وحشتی، آن چنان از مردم گریزان است که سگ گزیده از آب، او مُهرِ نیستی بر گریبان می‌بندد و بر چهار فصلِ روزگار چار تکبیر می‌زند و از کنجِ فقر مأمن می‌سازد و در مکتبِ قناعت به ابجدخوانی می‌نشیند.

مردم‌گریزیِ خاقانی در قصیده‌ای به مطلع خرمی در جوهرِ عالم نخواستی یافتن / مردمی در گوهرِ عالم نخواستی یافتن که در عزای محبوبِ خویش سروده، با یأس و اندوه بیشتری عجین است. شاعر حتی آه کشیدن در غم‌خانه‌ی دنیا را، که محرمی در آن نیست، بیهوده می‌داند. قاف تا قافِ جهان را سر به سر «شبِ وحشت» می‌بیند - شبی کران‌ناپذیر که تا قیامت نشانی از روشنی در آن پدیدار نیست.

ردیف «مخواه» در قصیده‌ی به مطلع در ساحتِ زمانه ز راحت نشان مخواه / ترکیبِ عانیت ز مزاجِ جهان مخواه ما را از شرح و تفسیرِ حال و هوای شاعر نسبتاً بی‌نیاز می‌سازد. شاعر

جستجوی راحت و عافیت را در این عالم عبث می‌شمارد: باید با داغ دل سوخت و با خویشتن ساخت که در زمانه از مرهم و همدم اثری نیست. دنیا قمارخانه و رباطی است خالی از حریف هم جنس و میزبان هم نفس، نهنگی است خون آشام و دریایی است هولناک. در کام این نهنگ مجال نفس کشیدن و از این دریا کران جستن میسر نیست. چارسوی کون و مکان را وحشت فرا گرفته است. زمانه نه تنها زمام امل بلکه زمام عمر را به دست دارد و در برابرش از تسلیم‌گریزی نیست.

موضوع قصیده‌ی به مطلع چو گل بیش ندم سران را صداعی / کنم بلبلان طرب را وداعی عزلت و قناعت است. شاعر از این که آفتاب کرم به یک باره غروب کرده و شب بخل بر همه جا سایه افکنده شکوه سر می‌دهد. جهان را چون تنگ چشمان دوران ممسک و آدمیان را وحشی صفت و بهیمی طبع می‌خواند و یک سره به ترک اقطاع شاهان می‌گوید و چون میری مطاع در ایوان عزلت بر چاربالش عزت می‌نشیند.

در قصیده‌ای به مطلع در این منزل اهل و فای نیایی / مجوی اهل کامروز جایی نیایی اسارت آدمی در دست روزگار به گرفتاری در ششدری نرد تعبیر می‌شود. نژاد مهره در کف در تنگنا حیران مانده است. غم دان جهان دی ماه سردی است که امیدی به بهار آن نیست. وفا و کرم، این عقاقیر صحرای دل‌ها، نایاب است و یگانه راه‌رهایی از غم بریدن بیخ آرزوهاست. روزگار تیره مشرب و بی صفا و شیر سگ خورده و شوره‌زاری است که باید از آن امید برید و مردمی امانت نایاب است و از این منزل غم افزا تنها به کھف امان دل می‌توان پناه برد.

خلاصه آن که دنیای خاقانی بس تیره و تار، بی‌رحم و سنگ دل، بی‌صفا و ریایشه، ظلمانی و خالی از امید و نوش آن آمیخته با نیش است. به هر گام دامی در آن گسترده است که آدمی از بند این نجسته در آن گرفتار می‌شود. نه از زمانه می‌توان طمع وفا داشت و نه از اهل زمانه. پس چاره جز پناه جستن به کنج آسایش عزلت و دامن قناعت و مامن موکل نیست.

